



بازی‌های پویا

فریده عصاره

کارشناس دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتب درسی

اشاره

بر هیچ مادری پوشیده نیست که بچه‌ها وقتی به مرحله چهار دست و پا رفتن و راه رفتن می‌رسند، حس حقیقت‌جویی و کنجکاوی‌شان بیشتر می‌شود و ولع سیری‌ناپذیری در شناخت همه اشیا در گوشه کنار محل زندگی خود را دارند؛ در خانه راه می‌افتند به هر سوراخ و سمبهای سرک می‌کشند. هر چیزی را که در دسترسشان قرار می‌گیرد، برمی‌دارند و نگاه می‌کنند، لمس می‌کنند و می‌چشند و می‌کوشند با استفاده از حواس مختلف خود، آن را بشناسند. این کندوکاوهای خودجوش و خودطرح‌ریزی شده آن‌ها برایشان هم جنبه بازی و سرگرمی و لذت دارد هم کشفشان باعث شناخت آن‌ها از محیط اطراف خود می‌شود.

مقاله حاضر یکی از یادداشت‌های دفتر خاطراتم با نوهام است؛ خاطره‌ای از بازی‌هایی که در حین گشت و گذار و در جست‌وجوهای روزمره‌اش در آشپزخانه اتفاق افتاده است.

کلیدواژه‌ها: بازی، یک سال و سه ماهگی، حیوانات بازی

بازی با حیوانات در یک سال و سه ماهگی

در آشپزخانه تنها کابینتی که دستگیره‌هایش را با کش بسته بودم تا نتواند آن را باز کند، مربوط به ادویه‌جات، حیوانات و دیگر خواربار بود. معمولاً بعد از اینکه کشوها و کابینت‌های دیگر را بیرون می‌ریخت، به این کابینت اشاره می‌کرد تا در آن را برایش باز کنم. بعد هم قدری با محتویات آن کابینت بازی می‌کرد. بعد از بازی می‌گفتم: «حالا همه چیز رو بذاریم سر جاش!» و با هم یکی یکی آن‌ها را سر جایشان می‌گذاشتیم.



انتخاب درست بازی و اسباب‌بازی به پویایی و خلاقیت کودکان کمک می‌کند

و با دستش آن‌ها را لمس کرد. یکی از آن‌ها را هم در دهانش گذاشت. البته لوبیاهای را شسته و بعد در قوطی ریخته بودم. پس از اینکه مزه‌اش را چشیدم، گفتم: «به من بده!» نه‌تنها حاضر نبود آن را از دهانش بیرون آورد بلکه در این فاصله چند تا لوبیای دیگر هم در دهانش گذاشت. پرسیدم: «خوشمزه است؟» گفتم: «هن» (یعنی بله). کمی بعد از چشیدن لوبیاهای، دستم را جلوی دهانش بردم و گفتم: «حالا بذار تو دست من.» با غرولند نامفهومش از این کار خودداری کرد. ظرف فلزی را آوردم و گفتم: «لوبیاهای را بریز توی این ظرف ببینیم چه صدایی میده.» باز خودداری کرد. چند دانه لوبیا را در ظرف ریختم و گفتم: «میای بازی جرینگ و جرینگ؟» گفتم: «اهن.» کنجکاو شد و لوبیاهای را از دهانش در ظرف ریخت. در این هنگام، در حالی که دست می‌زد، شعر مهمل زیر را فی‌البداهه برایش خواندم.

لوبیا چی گفت؟
گفت: «جرینگ جرینگ»
منو ببر پیش برینگ
برینگه گفت: «جرینگ جرینگ!»
بیا پیش من و ترینگ
ترینگه گفت: «از دست جرینگ!»

از شنیدن ریتم شعر خوشحال شد و با دست زدن مرا همراهی کرد. ظاهراً از صدای لوبیاهای خودش بیشتر خوشش آمده بود. برای همین، خندید. پرسیدم: «لوبیاهای چی گفتند؟» گفتند: «جرینگ و جرینگ؟» از شنیدن تکرار این کلمه شاد شد و خندید. سعی کرد آوای جرینگ را به‌طور ناقصی ادا کند.

دستش را داخل قوطی کرد. مشتی لوبیا درآورد و کف آشپزخانه ریخت. چندتایی هم به کف دستش چسبید که با دست دیگرش آن‌ها را جدا کرد و به زمین ریخت. دوباره مشتی دیگر برداشت و مشت مشت‌های دیگر. تا عاقبت

روز دیگر، طبق معمول بعد از کندوکاو در کابینت‌های دیگر به کابینتی که قبلاً ممنوعه بود، رسید ولی این بار بدون تعجب و بی‌اینکه با نگاه اجازه بگیرد، آن را باز کرد. ابتدا قوطی‌ها و شیشه‌ها را بیرون آورد و تکان داد. یکی از قوطی‌ها را برداشتم. به پویا گفتم: «به صدا خوش گوش کن!» او هم بر صدا تمرکز کرد. با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهی به من انداخت و لبخندی زد. به صدای قوطی‌های حاوی سبزی خشک، زیره، جو و گندم و لپه بعد از آن به صدای قوطی‌های حاوی نخود و لوبیا گوش کرد. با بم شدن صداها با تحیر نگاهم کرد و لبخند و خنده‌هایش به قهقهه تبدیل شد. به هر حال، با شنیدن هر صدا و هر تغییر از نظر زیر و بمی و شدت و حدت چشمانش را جمع می‌کرد؛ نگاهی به من می‌انداخت و لبخندی نثارم می‌کرد که روحم را از شادی و ستایش پروردگار که چنین نعمتی به من داده بود، سرشار می‌ساخت. من غرق تماشای او بودم و او غرق در تمرکز بر صداها گوناگونی بود که برایش جالب بودند و با نگاه‌هایش، نوع خنده‌هایش، انبساط و انقباض چهره‌اش، بازخوردش، احساسش و منظورش را به من نشان می‌داد. او از بازی همراه با اکتشاف نهایت لذت را می‌برد.

در مرحله دیگر کارش، قوطی حاوی لوبیاچیتی را درآورد. تقلا می‌کرد در آن را باز کند اما موفق نمی‌شد. بالاخره آن را به من نشان داد و گفت: «اهن. اهن. اهن.» یعنی بازش کن. دستش را گذاشتم بالای قوطی و گفتم: «باز کن. عزیزم.» کمی دیگر با آن ور رفت ولی باز نشد. بالاخره در قوطی را برایش نیمه‌باز کردم و آن را به دستش دادم و گفتم: «باز کن.» با تلاشی اندک موفق به باز کردن در قوطی شد. این بار خنده و نگاهش نشان از احساس پیروزی او داشت. داخل قوطی را نگاه کرد و از سر شعف و خوشحالی نگاهی به من انداخت.

لوبیابازی

دستش را داخل ظرف لوبیا برد. درآورد

آن روز طبق معمول بعد از بیرون ریختن ظرف‌های داخل کابینت‌های دیگر، به آن کابینت ممنوعه رسید. برخلاف انتظارش، کش را به دستگیره‌های آن ندید. نگاهم کرد و «اه» گفت. در «اه» گفتن‌ها و نگاهش سؤالی نهفته بود. نگاهش کردم. ابروانش را در هم کشید و با چهره‌ای پر از تعجب، دوباره همان حرکت قبلی را انجام داد. گویی سؤالش این بود که چه اتفاقی افتاده که امروز این کابینت مانند همیشه بسته نیست. شاید در دل به خود می‌گفت: «مادربزرگ چه‌ش شده؟ کش همیشگی چه شد؟» به او گفتم: «آره بازه.» دستش را به سمت در کابینت برد؛ نگاهم کرد. انگار داشت اجازه باز کردن در را از من می‌گرفت. به او گفتم: «باز کن!» دوباره نگاهم کرد. ظاهراً می‌خواست مطمئن شود که واقعاً آزاد است.

چینشی نو

در را باز کرد. ابتدا شروع کرد به بر هم زدن چینش قوطی‌های حبوبات. من هم تا حواسش به قوطی‌ها بود، ظرف‌های ادویه را از دسترسش دور کردم. اول قوطی‌ها را جابه‌جا کرد. قوطی‌هایی را که در ردیف اول کابینت بودند، به ته کابینت منتقل کرد و قوطی‌های سمت راست را به سمت چپ برد. من هم کنارش نشسته بودم و او را تماشا می‌کردم. کارش که تمام شد، نگاهی به من کرد. به‌نظرم رسید منتظر پاسخی از سوی من است. پس، با لبخندی تأییدش کردم و گفتم: «آفرین! خیلی خوب شده.» او هم رضایت از خودش و مرا در قالب نگاه و لبخندی پاسخ داد.

در این هنگام، او مرحله دوم کارش را آغاز کرد. بعضی از قوطی‌های حبوبات را بالای قوطی‌های دیگر گذاشت. با قوطی‌های حبوبات یک مدل دو طبقه ساخت. وقتی کارش تمام شد، نگاه پرسشگری به من انداخت. گویی می‌پرسید: «خوب شده؟» همراه با لبخندی به او گفتم: «عالیه! خیلی خوب شده!» تو چند تا خونه دو طبقه ساختی.» با لبخندی سرشار از مهر و عاطفه، شادی، رضایت و قدردانی‌اش را بیان کرد.

قوطی را وارونه کرد و همه لوبیاها را کف آشپزخانه ریخت. به او گفتم: «لوبیاها رو ریختی؟» نگاهی به لوبیاها و نگاهی به من انداخت. کلمه لوبیا را به طور ناقص تکرار کرد؛ یعنی آوی اول «ل» را حذف کرد و گفت: «ویا.»

کف آشپزخانه از دانه‌های لوبیا پر شده بود. او هم که حالا خیالش آسوده بود که دیگر چیزی در قوطی نیست، شروع کرد به بازی با دانه‌های لوبیایی که روی زمین پخش شده بودند. آن‌ها را چندتا چندتا در مشت خود از روی زمین برمی داشت و نزدیک به صورتش می برد و دوباره روی زمین پرت می کرد. بعد از چند بار برداشتن و ریختن لوبیاها، به قصد بیرون رفتن از جایش بلند شد. چند دانه لوبیا به کف پاهایش چسبیده بود و دردش گرفت. لوبیاها را از کف پایش جدا کردم. دوباره در حال رفتن دانه‌های آن کف پایش چسبیدند. این بار گفتم: «بیا آن‌ها را سر جایش بگذاریم.» او لوبیاها را یک دانه یک دانه در قوطی ریخت. من هم مشت مشت لوبیاها را داخل قوطی می ریختم. چند مشت را از فاصله بیشتری توی قوطی ریختم. از صدا و دیدن حرکت آن‌ها به سمت پایین، غرق شور و شفع شد.

دوباره شعر «جرینگ جرینگ» را برایش خواندم. بالاخره همه لوبیاها در قوطی جمع شدند.

هنوز قوطی لوبیا روی زمین بود که غذای روی اجاق گاز سر رفت. فرصت نکردم در قوطی را ببندم. بلند شدم که شعله را کم کنم؛ در یک چشم به هم زدن کل محتویات قوطی لوبیا را کف آشپزخانه پخش کرد و از شاهکار خودش غرق در خنده شد. من هم با او خندیدم. هر دو با یک ریتم می خندیدیم.

وقتی خیالش از ریخته شدن همه دانه‌های لوبیا روی زمین راحت شد و احساس کرد که رسالتش را به بهترین نحو انجام داده است، آشپزخانه را ترک کرد و به حال و اطاق‌ها هم سر زد.

در این فاصله، من لوبیاها را جمع کردم و شستم و در یک آبکش ریختم تا خشک

شوند.

چند روز بعد به محض آمدن به آشپزخانه، مستقیم به سراغ قوطی لوبیا رفتم. از او پرسیدم: «می‌خواهی لوبیا را برات تو کاسه بذارم؟» گفت: «هن.»

مقداری لوبیا و نخود را در ظرفی ریختم. حدود یک ساعتی با آن‌ها بازی کردیم. ابتدا آن‌ها را در کاسه چرخاندم. سپس لوبیاها را به جلو و عقب بردم. بعد هم به راست و چپ. سپس آن‌ها را با ریتم به بالا و پایین پرت کردم و گفتم: «دوووووووووو...» از این چرخش‌ها و حرکات چندسویه غرق در خنده و سرور شده بود. چند تا از لوبیاها را برداشتم و از چند سانتی متری بالای کاسه در آن پرت کردم. باز گفتم: «دوووووو.» او هم یاد گرفت مشت مشت بر دارد و از بالا به داخل کاسه بریزد. با هر مشت که از بالا به پایین می ریخت، واژه «دو» را با ریتم به زبان می آورد و احساس می کرد نوع بازی تغییر کرده است. این برایش خوش‌آهنگ بود و از شنیدن آن غرق شادی می شد.

حالا قرار شده بود که لوبیاها را درون ظرف بریزم. وقتی لوبیاها را یکی یکی از روی زمین برمی داشت و داخل قوطی می گذاشت، به دانه‌های لوبیا و نخودی که در کنار هم بودند، رسید. قدری تأمل کرد. ولی فقط قوطی لوبیا را برداشت و در کاسه گذاشت. در پایان، به لوبیایی که از وسط نصف شده بود، رسید. آن را برداشت و لحظاتی این طرف و آن طرفش را به دقت نگاه و بررسی کرد. بعد با تردید آن را تا نزدیک قوطی آورد ولی داخل قوطی لوبیا نینداخت. بالاخره به این نتیجه رسید که آن لوبیا نیست. در پایان به پویا گفتم: «بیا قوطی‌ها را بذاریم سر جاشون» و با هم قوطی‌ها را دوباره مثل اول در کابینت چیدیم.

بازی با ماش در یک سال و هفت ماهگی

در کاسه بزرگی کمی ماش خیسانده بودم؛ برای اینکه جوانه بزند. کاسه روی کابینت بود. هنوز آب در آن‌ها نفوذ نکرده بود. توجه پویا به آن جلب شد؛ روی نوک

پا ایستاد و دستش را آن قدر بالا برد که به کاسه‌ای که روی کابینت بود، رسید. به من زد و اشاره کرد که او را بغل کنم تا محتوای ظرف را ببیند. بغلش کردم و نشاندمش روی کابینت. دستش را در ظرف پر از آب و ماش کرد. مشت‌های از ماش‌ها را برداشت و در کاسه ریخت. از صدای «تلپ» آن‌ها در آب و برخوردشان به ته کاسه و نیز از اینکه آب بازی می کرد، خوشش آمد. دو سه بار دیگر این کار را کرد. بعد کاسه را دستش گرفت و به من اشاره کرد که او را پایین ببرم. او را کف آشپزخانه نشاندم و کاسه را هم جلوی چشم گذاشتم. چند بار ماش‌ها را مشت مشت از آب بیرون آورد و در کاسه ریخت. در اینجا مداخله کردم. مشت ماش برداشتم؛ آن را از فاصله بالا در ظرف ریختم و گفتم: «ماش.» نگاهم کرد و تکرار کرد: «ماس؛» آوایی بین «س» و «ش.» او هم ماش‌ها را از فاصله بالا به کف ظرف سرازیر کرد و از صدای ایجاد شده خوشحال شد. بعد هم به من نگاه کرد و خندید. بعد از چند بار تکرار این کار، مشت ماش برداشت و به بدنه ظرف ریخت. روی صدای ایجاد شده تمرکز کرد. برایش جالب بود؛ این بار کمی با تعجب نگاهم کرد و گفت: «اه اه.» انگار می‌خواست به من بگوید که صدایش این دفعه با دفعه قبل تفاوت دارد. خنده‌ای کرد و بارها و بارها این کار را انجام داد. با دستش ماش‌ها را لمس می کرد و در کاسه می ریخت و می گفت: «ماس!»

قایق بازی

در حالی که سرگرم آب‌بازی و دست‌کاری ماش‌ها بود، یک برگ کاغذ از دفتر یادداشت روی این آشپزخانه کندم و با آن قایقی کاغذی درست کردم. آن را روی آبی که در کاسه ماش بود، گذاشتم. کف آشپزخانه کنار کاسه نشستم و پویا را روی پایم نشاندم. او از نگاه کردن به قایق روی آب فوق‌العاده خوشحال بود. خودم دستش را در کاسه کردم تا مشت‌های ماش بردارد. ماش‌ها را در قایق ریختم. قایق، زیبایی تازه‌ای پیدا کرده بود و برای پویا